

تمدن و تجدد

دکتر علی شریعتی



پایگاه آموزشی نگارستان

www.negarstan.com

ar_foroughi@yahoo.com

Alireza Foroughi

تمدن و تمدد

دکتر علی شریعتی

بحث امشب، تمدد و تمدن است. و قبلاً بایستی از خانم‌ها و آقایان معذرت بخواهم که در ایامی که موضوع خاصی طرح است، و قاعدتاً باید هر سخنران و هر گوینده‌ای موضوع صحبتش را متناسب با موضعی که این روزها مطرح است تعیین بکند، موضوع صحبت من ظاهراً تناسبی ندارد؛ ولی این از جهت ظاهری است، و از جهت باطنی به نظر من تناسب بسیار زیادی دارد؛ به خاطر اینکه همه مذاهب بزرگ عالم، و بالاخص مذهب اسلام، برای تکامل بشری و برای غنای فرهنگی و معنوی انسان و دورکردن انسان از وحشی‌گری و نزدیک کردن انسان و بشریت به اوج قله تمدن و فرهنگ و معنویت به وجود آمده‌اند و ظهور کرده‌اند، و اینکه می‌گویم بالاخص اسلام، برای این است که مذاهب دیگر عالم، مذاهب بزرگ و بحق، غالباً وجهه معنوی و اخلاقی و روحی و همچنین تکامل معنوی و روحی بشری را، رسالت خودشان تعیین کرده‌اند، در صورتی که اسلام، درعین حال، یک مذهب تمدن‌ساز و جامعه‌ساز است. بنابراین اگر موضوع صحبت من، تمدن یا تمدد است و بحث درباره اینکه فرهنگ چیست؟، وحشی‌گری چیست؟، تمدن چیست؟ و متجدد چیست؟، می‌بینیم که در متن اسلام نهفته است، و یکی از اساسی‌ترین مسائلی است که هر مسلمانی باید مدام به نام اسلام، در ذهنش مطرح کند؛ بالاخص روشنفکران و تحصیل کرده‌هایی که به جامعه‌های اسلامی وابسته هستند، که رسالت مستقیم تمدد یا تمدن خود را و جامعه خود را بر عهده دارند.

یکی از حساس‌ترین مسائل و بلکه حیاتی‌ترین مسئله‌ای که امروز باید برای ما مطرح بشود، ولی متأسفانه تاکنون مطرح نشده، مسئله تمددی است که امروز در همه جامعه‌های غیر اروپایی و همچنین در جامعه‌های اسلامی با آن روبرو هستیم، و طرح اینکه این تمدد یا تمدن چه رابطه‌ای با هم دارند، و آیا چنانچه به همه ما فهمانده‌اند، تمدد مترادف با تمدن است، و یا نه، تمدد بحث دیگری است و یک پدیده اجتماعی دیگری است و با تمدن هیچ گونه رابطه‌ای ندارد؟ ولی متأسفانه به نام تمدن، تمدد را به خورد جامعه‌های غیر اروپایی داده‌اند.

در این صد، صد و پنجاه سالی که همه جامعه‌های غیر اروپایی و از جمله جامعه‌های اسلامی در برخورد با غرب و در تماس با تمدن غربی قرار گرفتند، می‌بایستی که متجدد می‌شدند، و غرب هم رسالت متجدد کردن این جوامع را بر عهده گرفت، ولی به نام متمدن کردن و آشنا کردن این جامعه‌ها با تمدن به ما تمدد دادند (ما که می‌گویم، یعنی همه جامعه‌های غیر اروپایی)، و چنین معنی کردند که، همین تمدن است. و سال‌ها پیش بایستی که روشنفکران ما متوجه می‌شدند و به مردم ما می‌فهمانند و ما را روشن می‌کردند که تمدد مسئله دیگری است، و تمدن مسئله دیگری است، و جامعه‌هایی که تمدن می‌خواهند، به تمدن از طریق تمدد نمی‌توان رسید. اما نگفتند. چرا تحصیل کرده‌ها و روشنفکران از جامعه‌های غیر اروپایی در این صد و صد و پنجاه سالی که اروپا رسالت متجدد کردن این جامعه‌ها را بر عهده داشت و هدفش متجدد کردن همه انسان‌های غیراروپایی بود، متوجه چنین مسئله‌ای نشدند؟ علتش را در ضمن این بحث خواهم گفت. بنابراین می‌بینیم که این، اساسی‌ترین مسئله‌ای است که برای ما، به عنوان انسانهایی در این قرن - که با چنین پدیده‌ای که با سرنوشت ما و جامعه ما و همچنین با اعتقاد و اندیشه ما و روح ما سر و کار دارد، مستقیماً و روزمره سر و کار داریم - ، و همچنین

حساس‌ترین مسئله‌ای است که برای ما، به عنوان مسلمان - که وابسته به دینی هستیم که در مسئله تمدن و تجدد، فرهنگ بشری و زندگی دنیایی انسان هم تعهد و هم هدف و هدایت دارد - مطرح است.

برای این بحث، من چند اصطلاح دارم که با آن اصطلاحات صحبت خواهم کرد، و اگر آنها مبهم باشند، همه بحثم مبهم خواهد بود. لذا قبل از اینکه شروع به اصل مسئله بکنم و مطلب را طرح کنم، ناچارم زبان خود را و مفهوم خاصی را که برای این اصطلاحات قائل هستم معنی کنم و این مفاهیم را ابتدا توضیح بدهم. من روی چند کلمه و اصطلاح اساسی که کلید شرح این بحث است تکیه می‌کنم و بعد از معنی کردن این اصطلاحات وارد بحث می‌شوم.

اول: این اصطلاح روزمره و رایج روشنفکر، که در جامعه ما و همه جوامع دنیا، چه اروپایی و چه غیراروپایی، به شدت رایج است، چه معنایی دارد؟ به چه کسی می‌گوییم روشنفکر؟ چه کسانی هستند و چه رسالت و نقشی در جامعه خودشان برعهده دارند؟ اصلاً روشنفکران کیانند؟

روشنفکران در اروپا، یک قشر خاص و مشخص جامعه اروپایی هستند، که کیفیت پیدایششان، تکوینشان و رشدشان، و همچنین طرز عملشان در جامعه و نقشی که در جامعه خودشان بازی می‌کنند، روشن است. در کشورهای غیر اروپایی مانند کشورهای اسلامی و کشورهای آفریقایی، عده‌ای هم پیدا شدند به نام روشنفکر (اینها هم دارای یک قشر روشنفکری هستند)، و مردم هم به آنها روشنفکر می‌گویند. اینها چه فرقی با روشنفکران اروپایی دارند؟ آیا فرقی دارند یا کاملاً ادامه نهضت روشنفکران اروپایی هستند؟

دوم: کلمه آسیمیله یا آسیمیلاسیون است. این کلمه اساس همه مباحث و سرنوشتی است که ما - ما غیر اروپایی‌ها، و ما مسلمان‌ها - امروز دچارش هستیم. و یک بحث دیگر به نام الیناسیون؛ الیناسیون، یعنی از خود بیگانه شدن آدمی؛ یعنی انسان خودش را گم بکند و شیء دیگر یا کسی دیگری را به جای خود در خودش احساس کند. و این یک نوع بیماری بزرگ اجتماعی و روحی انسان است.

آسیمیلاسیون یعنی انسان خودش را عمداً و یا غیر عمد شبیه به کس دیگر بسازد؛ یعنی خود را شبیه دیگری ساختن. انسان وقتی که به این بیماری دچار می‌شود، هرگز متوجه شخصیت و اصالت و خصوصیات خودش نیست، بلکه اگر متوجه باشد، نسبت به آن نفرت پیدا خواهد کرد. برای اینکه او از همه خصوصیات شخصی یا اجتماعی و فامیلی و یا ملی خودش دور شود، خودش را به شدت و با وسواس فراوان و بی‌قید و شرط شبیه به دیگری می‌کند تا از ننگی که در خودش و در هر چه که منسوب به خودش هست، احساس می‌کند، بری باشد، و از هر گونه افتخار و فضائی که در دیگری احساس می‌کند، برخوردار بشود. الیناسیون به چندین کیفیت و صورت وجود دارد و به چندین عامل بستگی دارد.

یکی از عواملی که انسان را مسخ می‌کند، ابزار کارش است. این، در جامعه‌شناسی و روان‌شناسی کاملاً آشکار است، که هر کسی در مدت عمرش به میزانی که تماسش با یک ابزار و یا با یک فرم کار بیشتر است، کم‌کم شخصیت مستقل و حقیقی خود را فراموش می‌کند و به جای خودش آن ابزار کار را احساس می‌کند. مثلاً کسی که دائماً با یک ماشین و یا یک پیچ سر و کار دارد و هر روز از صبح ساعت هفت تا دوازده، بعدازظهر از ساعت دو یا سه تا پنج و شش و هفت و ... باید سر کار خود باشد، تمام احساسش و تمام افکارش و عواطفش و همه خصوصیات انسانی‌اش معطل و تعطیل است، و فقط تبدیل

شده به اینکه این پیچ را در دستش بگیرد و این عمل خاص ماشینی را - که مأمور این کارش کرده‌اند - انجام بدهد؛ مثلاً یک نوار که از جلویش رد می‌شود، به او می‌گویند هر دو پیچ که رد شد پیچ سوم را یک مرتبه بچرخان! این انسانی که دارای عواطف گوناگون، فعالیت‌های مختلف و اندیشه‌های مختلف، سلیقه‌ها، کشش‌ها، نفرت‌ها، احساس‌ها و شوق‌های مختلفی است، در تمام مدت بیداری‌اش در شبانه‌روز، در اکثر اوقات، در فعال‌ترین حالات که زمان کارش است، تبدیل می‌شود به موجودی که عبارت شده از پیچاندن یکی در میان و یا دو تا در میان پیچ. او در تمام این ده یا دوازده ساعت هیچ چیز نیست؛ همه خصوصیاتش تعطیل شده و عبارت شده از عمل متشابه و یکنواختی که باید انجام بدهد.

یکی از بزرگ‌ترین کارگردانان و متفکران هنری امروز جهان که بیش از هر کس به انسان خدمت کرده، انسانی را در فیلم نشان می‌دهد که به وسیله ابزار کارش الینه شده، و نماینده کامل کسی و انسانی است که تبدیل به شیء شده، و در اثر تماس دائمی با شیء، بیشتر شیء را خود احساس می‌کند تا خودش را خود. در صورتی که این شخص قبلاً مرد آزادی بوده، احساسات داشته، روابط مختلف داشته، عده‌ای دوست داشته، عده‌ای قوم و خویش داشته، عده‌ای با او دشمن بودند و او مخالفشان بود (حالات مختلف یک انسان طبیعی). سپس به کارخانه عظیمی می‌آید، که هیچ کارگری نمی‌داند که طرح این کارخانه کجاست، و اصلاً آن کالایی که از این کارخانه بیرون می‌آید چیست، (بلکه) هر کسی کار خاصی را در گوشه‌ای در تمام عمرش انجام می‌دهد. او در آنجا به کار گماشته می‌شود، و کارش همین است که هر وقت دو تا پیچ رد شد، باید پیچ سوم را که یک پیچ چهار پر و یا شش پر است، یک پیچ بزند (دو تا پیچ که رد شد هیچ کاری نکند، فقط پیچ سوم که رد شد یک پیچ بزند) - تمام ده ساعت روز کارش این خواهد بود. آن روز اول که نوار رد شد، او همان کار را می‌کند؛ در ضمن خانمش یا مادرش یا پدرش یا یکی از اقوام، یا یکی از دوستان و یا نامزدش به کارخانه می‌آیند برای دیدن او. یک انسان طبیعی، وقتی که چشمش به یکی از عزیزانش می‌افتد، خودبه‌خود باید کارش را موقتاً تعطیل کند. (او هم) اصلاً از خود بیخود می‌شود و همان جا با او احوالپرسی و روبوسی می‌کند و خوشحال است از اینکه یکی از اقوام دور و یا نزدیکش را دیده است. مثلاً تا می‌بیند که مادرش بعد از یکی دو سال آمده است که او را ببیند، احساسات انسانی‌اش کاملاً تحریک می‌شود. کارش را فراموش می‌کند، پیچ را می‌گذارد و به طرفش می‌رود. یک مرتبه می‌بیند که سوت کارخانه کشیده شد، ماشین‌های آتش‌نشانی و بازرسان ریخته‌اند و تمام کارخانه تعطیل شده، همه چیز به هم خورده، و هزاران کارگر همه در حال غیرعادی، که چه حادثه‌ای پیش آمده. بعد آمدند و متوجه شدند که این آقا وقتی که چشمش به مادرش افتاده، احساسات انسانی‌اش بروز کرده و رفته مادرش را ببیند و با او حرف بزند، و آن پیچ‌ها را نیچاند؛ آن پیچ‌ها را که نیچاند، نوار به جای دیگر رفته، و در آنجا اشکال تولید شده؛ از یک کنترل دیگر که رد شده، آن کنترل برق را خاموش کرده؛ برق که خاموش شده، دستگاه‌های دیگر متوجه شده‌اند و سوت خطر کشیده شده؛ تمام کارخانه به حالت بسیج و غیر عادی (در آمده است). آمدند او را جریمه کردند، چند روز هم بیرونش کردند و تنبیهش کردند.

روز دوم و روز سوم کم‌کم این حالات در او کم شد؛ بعد همین آدم را نشان می‌دهد که چگونه به وسیله عملش مسخ شده است؛ (یعنی) وقتی که دو تا پیچ رد می‌شد، پیچ سوم را می‌نیچاند؛ و بعد (اگر) دشمنش هم می‌آمد، او همین جور مات به او نگاه می‌کرد، و یا اگر خواهرش می‌آمد، او را نمی‌شناخت؛ مادرش، نامزدش، معشوقش، دشمنش، همسایه‌اش یا بیگانه - هر کسی - (می‌آمد)، او در قیافه آنها خیره می‌شد، ولی آنها را تشخیص نمی‌داد، و اصلاً روحش در برابر این چهره‌های

آشنا، عزیز، خویشاوند، دشمن یا دوست کوچک‌ترین عکس‌العملی نشان نمی‌داد. چرا؟ که او نه آن انسانی است، که احساساتش در تاریخ تکامل پیدا کرده، بلکه انسانی شده که در ماشین به دنباله آچاری که در دستش هست، تبدیل شده است.

بعد نشان می‌دهد که در خیابان هم که راه می‌رفت، به هر کسی که از آنجا رد می‌شد، خانمی و یا کسی که لباس اونیفورم داشت و دکمه‌هایش هشت‌پر بود، او بدون اینکه حالت خود یا حالت آنجا و خیابان را تشخیص دهد، فوراً حمله می‌کرد تا (دکمه‌ها را) یکی در میان بیچاند! چون جز این هیچ چیز نبود.

این سازمان‌های عظیم و پیچیده اداری هم انسان را الینه می‌کنند. این شیء است، این پیچ است، این دستگاه ماشین است که انسان را از مقام انسانی‌اش منخلع و جدا می‌کند، و تبدیلیش می‌کند به دنباله و ادامه شیء، دنباله یک ابزار، بیل و کلنگ و ماشین. در یک سازمان وسیع اداری و در سازمان‌های بزرگ هواپیمایی و بانک‌های بزرگ و عظیمی که در اروپا هست (در کشورهای غیر اروپایی، سازمان‌های بوروکراسی، هنوز به آن مرحله نرسیده‌اند)، ده هزار شعبه وجود دارد، و در هر شعبه‌ای، گیشه‌ها ردیف هستند، و پشت هر گیشه‌ای آدمی نشسته است، که سی سال است در این گیشه عمل واحدی را انجام می‌دهد: این برگ‌ها را می‌گیرد، ماشینی می‌زند، یکی را یک‌جا می‌گذارد و یکی را به طرف می‌دهد. در تمام مدت سی سال باید همین عمل را در زندگی تکرار کند. مارسل موس می‌گوید: بیماری روانی ناشی از کار (این است که) او دیگر فلان آقا، فرزند فلان کس، دارای این خصوصیات و این حساسیت‌ها نیست؛ (زیرا) وقتی که اسم او را می‌بریم - همان اسمی را که پدر و مادرش برایش انتخاب کرده‌اند - ، و یا اینکه اسم فامیلش را می‌بریم، او کمتر احساس خودش را می‌کند، تا (وقتی که) شماره گیشه‌اش را می‌بریم، یعنی وقتی که می‌گوییم گیشه ۲۹۳، او درست خودش را می‌بیند و خودش را احساس می‌کند؛ تمام شخصیتش، فقط و فقط، خلاصه شده به آقای گیشه ۲۹۳! این انسانی است که به وسیله فرم و شکل کارش الینه شده است.

الینه، در لغت، یعنی جن در آدم حلول کردن. در قدیم جن‌زدگی وجود داشت؛ به کسی که دیوانه می‌شد، می‌گفتند که در او جن حلول کرده، به جای عقلش نشسته، عقلش را از بین برده، و در حال حاضر جن در روحش هست، و او دیگر خودش را احساس نمی‌کند، یک جن را در خودش احساس می‌کند، امروزه همین لغت را جامعه‌شناسان و روان‌شناسان برای این بیماری‌ها آورده‌اند، یعنی همان طوری که در سابق یک انسان عاقل، در اثر تماس با جن یا تماس جن با او جن‌زده می‌شد. یعنی جن در او حلول می‌کرد، انسان امروز در برابر تماس دائمی با یک ابزار خاص ماشینی یا یک شکل یکنواخت و خشک و دائمی بی‌رحم سازمان‌های وسیع اداری - این انسان - ، تبدیل می‌شود به یکی از اعضای این اداره، و یا یکی از اعضای این ماشین، نه یکی از اعضای خانواده عظیم بشری - آن را کمتر در خودش احساس می‌کند -؛ حتی خصوصیات خودش را احساس نمی‌کند و گم می‌شود. یعنی همان طور که می‌گفتند جن در آدم سالم حلول می‌کند و او را دیوانه می‌کند، همان طور هم در انسان امروز ابزار کارش در او حلول می‌کند، و یا شکل کارش در او حلول می‌کند، و شخصیت اصیل و درست انسانی‌اش کم‌کم از بین می‌رود، و شخصیت ماشین، ابزار کارش و یا شکل کارش و یا سلسله مراتب اداره‌اش در او حلول می‌کند، و وقتی که خودش را احساس می‌کند، بیشتر آن شیء را خودش احساس می‌کند.

یک نوع دیگر جنزدگی و یا رسوخ یک پدیده دیگر در آدم، که انسان را از خود بیگانه می‌کند، و یا یک جامعه را از خودش بیگانه می‌کند، و این یک مسئله دردناک و رقت‌آور است، عبارت است از حلول یک طرز تفکر، یک فرهنگ، یک بینش و یا یک ذوق خاصی که مربوط است به جامعه‌ای خاص، که با جامعه ما-- مثلاً - شباهتی ندارد. آن جامعه ذوق خاصی دارد، مردمش طرز تفکر خاصی، بینش خاصی، هدف‌ها، آرزوها، دردها و احتیاجات خاصی دارند، که خاص خودشان و متناسب با وضع اجتماعی خودشان است؛ بعد در اثر تماس با جامعه دیگری، که وضع دیگری دارد، می‌آیند آن مجموعه افکار و طرز تفکرشان و سلیقه و ذوقشان را و احتیاج‌ها و دردهایشان را به عده‌ای از افرادی که در جامعه کاملاً مختلفی - غیر از آن جامعه و با وضع دیگر و شرایط دیگری - زندگی می‌کنند تحمیل و یا تزریق می‌کنند؛ و بعد عده‌ای پیدا می‌شوند مسخ‌شده.

مسخ شده به چه صورت؟ به صورت اینکه این انسانی است که در چنین جامعه‌ای زندگی می‌کند، با یک تاریخ خاص، با مذهب خاص، با خصوصیات خاص، و با روابط اجتماعی و اقتصادی خاص؛ ولی طرز تفکرش مال این جامعه خودش نیست، و در اثر تماس یا تبلیغ، از یک جامعه دیگر گرفته شده است؛ انسانی متناقض درست می‌شود: انسانی که خودش مال یک جامعه است و فکرش مال جامعه دیگر. و بدین صورت یک انسان و یا یک جامعه ممکن است به وسیله جامعه دیگری که شبیه به اجتماع آنها نیست، و زمانشان شبیه زمان آنها نیست، الینه بشوند، یعنی از خودشان بیگانه بشوند. و بعد این جوان، این تحصیل‌کرده، این روشنفکر - و یا تاریک‌فکر! - مربوط به جامعه‌ای است، و دارای یک شخصیت متناسب با آن جامعه است، اما نه جامعه خودش را می‌شناسد، نه خصوصیات خودش را می‌شناسد، و نه می‌شناسد که خودش کی هست، و بعد خودش را او احساس می‌کند؛ و چنان که آن کارگر و یا آن کارمند، خودش را گیشه‌اش می‌یافت و یا آن پیچ یا مهره حس می‌کرد، این انسانی که مثلاً مال یک کشور شرقی است، خودش را اروپایی حس می‌کند؛ با همان ذوق و سلیقه و گرایش و با همان طرز تفکر، رنج‌ها، غم‌ها، احساسات و آرزوهای اروپایی. در صورتی که این آرزوها، غم‌ها و نیازها مال یک جامعه دیگر است، و او در یک جامعه اصلاً غیر متشابه با آن جامعه زندگی می‌کند. این آدم از خودش بیگانه شده، و بیمار است. به چه صورت؟ بیمار روانی کسی است که خودش چیزی باشد، ولی شخصیت خودش را احساس نکند، و به جای شخصیت خود، شخصیت دیگری را احساس بکند.

شخصیت یعنی طرز تفکر و ذوق و سلیقه و پسندهای آدم؛ و من که مال این جامعه هستم، این شخصیت متناسب با این جامعه است، اما شخصیت خودم را دیگر احساس نمی‌کنم، چون مسخ شده‌ام، چون طرز تفکر یک جامعه دیگر در من حلول کرده است. بنابراین من یک آدم شتر گاو پلنگ هستم؛ یعنی خودم یک چیزم، ولی وقتی که خودم را احساس می‌کنم، چیزی دیگری احساس می‌کنم؛ دردهای خاصی دارم. ولی این دردهای خاص خودم را احساس نمی‌کنم - چون خودم و خصوصیات خودم را احساس نمی‌کنم - و دردهای دیگری را - که او دارد - احساس می‌کنم، در صورتی که خودم آن دردها را ندارم! چنین آدمی بیمار است. آدمی که درد گرسنگی دارد - گرسنه است - ، اما احساس گرسنگی نمی‌کند، بلکه ناراحتی‌ها و بیماری‌های یک آدم سیر را در خودش احساس می‌کند. وقتی کسی سیر می‌شود، یک نوع ناراحتی‌ها و غصه‌هایی مربوط به سیر و پر بودن دارد، و یک نوع آرزوهای بعد از شکم سیر به ذهن آدم می‌آید. (ولی) آدم گرسنه نه: آرزوها، ذوقش، پسندش و سلیقه و دردش فرق دارد؛ اما وقتی که آن آدم گرسنه به وسیله یک آدم سیر الینه می‌شود، (با

اینکه) خودش واقعاً گرسنه است، ولی به جای اینکه دردها و احساسات و رنج‌های یک آدم گرسنه را احساس نکند - چون به وسیله او الینه شده، یعنی شخصیت او درش حلول کرده - رنج‌ها و آرزوهای یک آدم سیر را در خود احساس می‌کند. مثلاً یک آدم گرسنه خود به خود به فکر نان است، به فکر زندگی است، به فکر دردهای عینی و مادی‌اش است، به فکر کمبود غذای بچه‌هایش است، در فکر کمبود کالری و ویتامینش است - به فکر همین چیزهاست - ، و آرزوها و آمالش هم شبیه به این است. یک انسانی که سیر و پر است و درد مادی ندارد، و از همه جهت اینها برایش فراهم است، غم‌های خاصی می‌خورد و آرزوهای خاصی دارد: مثلاً دلش می‌خواهد که یک روزی تابلوی لبخند ژوکوند را در جایی حراج کنند، و او هم نصف ثروتش را بدهد، و به هر قیمتی که شده، آن تابلو را بخرد (آرزوی سیر همین است دیگر!). بعد می‌بینیم که این آدم گرسنه است، کمبود غذایی در قیافه خود و زن و بچه‌اش و در خانواده‌اش، در منزلش و در محله‌اش پدیدار است، اما آرزوهایش آن شکلی است، غم‌هایی را که دارد، غم‌های یک ثروتمند و یک سرمایه‌دار و یا یک بچه سرمایه‌دار است، که همه چیز در زندگی او از نظر مادی فراهم است. این آدم مریض است، چون خودش چیز دیگری است، اما آنچه را که به نام خودش احساس می‌کند، کس دیگری است.

بدین صورت جامعه‌های غیر اروپایی به وسیله جامعه‌های اروپایی الینه شدند، یعنی از خود بیگانه شدند. یعنی این تحصیلکرده و یا این روشنفکر جامعه شرقی مثل شرقی حس نمی‌کند. مثل شرقی ناله نمی‌کند، مثل شرقی آرزو ندارد، مثل یک جامعه متناسب با دردهای جامعه خودش درد نمی‌کشد، بلکه رنج‌ها، دردها، احساس‌ها و نیازهای یک اروپایی را که در سرحد عالی‌ترین ترقی سرمایه‌داری و برخورداری کامل مادی به سر می‌برد، احساس می‌کند.

بزرگ‌ترین رنج و انحرافی که در جامعه امروز بشری وجود دارد، انحراف روانی شخصیت‌های غیر اروپایی است، که واقعیت‌هایشان چیز دیگر است، اما مردمشان چیز دیگری را احساس می‌کنند، کس دیگری را احساس می‌کنند؛ در صورتی که در قدیم، در دویست سال پیش، همین کشورهای غیر اروپایی بودند، ولی وقتی که به آن جامعه‌ها وارد می‌شدیم، (اگر چه) ممکن بود تمدن امروز اروپایی را هم نداشته باشند، هر کدام خودشان بودند: احساساتشان و آرزوهایشان و طرز کارشان و معنویت‌هایشان، تفریحاتشان، عیاشی‌هایشان، سلیقه‌هایشان و عبادت‌هایشان، همه کارشان، بد و خوبشان و هنر و زیبایی‌ها و طرز تفکر مذهبی و فلسفی‌شان و... - همه و همه - مال خودشان بود، و وقتی که من مثلاً وارد کشور هند و یا یک کشور آفریقایی می‌شدم، می‌دانستم که این یک کشور آفریقایی است و یا این کشور، هند است، سلیقه‌اش خاص خودش است، ساختمانش خاص خودش است، نقاش مثل یک هندی نقاشی می‌کند، یک شاعر مثل خودش شعر می‌گوید و دردهای هندی دارد و طرز تفکر جامعه خودش را دارد؛ رنج‌ها و بیماری‌ها و آرزوها و مذهب خودشان را دارند، و همه چیزشان مال خودشان است؛ در عین حالی که از لحاظ سطح تمدن و برخورداری مادی پایین هم بودند، ولی همه چیز مال خودشان بود؛ بیمار نبودند، اگر چه فقیر بودند، و بیماری غیر از فقر است.

اما امروز جامعه اروپایی، به همان میزان که توانسته است مظاهری از تمدن خودش را وارد جامعه‌های غیر اروپایی بکند و کالاها و ابزارها و تولید مدرن و جدید خودش را در این جامعه‌ها به مصرف برساند، به همان میزان توانسته است یک نوع طرز تفکر فلسفی و یک نوع عقاید و سلیقه‌ها و رفتارهای خاص جامعه خودش را وارد این جامعه‌ها بکند، جامعه‌هایی که هرگز متناسب با آن رفتارها، آن طرز تفکرها، سلیقه‌ها و پسندها نیست. به قول علیون دیوپ، که یکی از متفکران بزرگ

سیاهپوست است: بدین صورت، جامعه‌هایی به وجود آمده، در خارج از تمدن اروپا - مثل جامعه‌های ما - ، جامعه‌های موزاییکی! جامعه موزاییکی یعنی چه؟ مثل موزاییک. موزاییک را می‌بینیم که صدها سنگریزه رنگین دارد، به رنگ‌ها و شکل‌های گوناگون، که همه در قالبی پرس شده‌اند؛ اما چه شکلی را به وجود آورده‌اند؟ هیچ شکلی. این تکه موزاییک رنگ‌های مختلف دارد، ذرات مختلف با شکل‌های مختلف دارد، اما هیچ شکلی را به وجود نیاورده است. برای چه؟ این تمدن‌ها هم تمدن‌های موزاییکی هستند؛ یعنی تمدنهایی که (در آنها) مقداری مصالح از قدیم مانده، و یک مقدار هم مصالح بی‌شکل و بی‌رویه از اروپا وارد آن شده، و بعد یک قالب موزاییکی به نام جامعه نیمه متجدد شده است. موزاییک به این خاطر است که، ما برای ساختن تمدنی در جامعه خودمان، آنچه را که در تمدن اروپا به کار رفته است، ما خود انتخاب نکرده‌ایم، برای آنکه ما نمی‌دانستیم تمدن چیست و چه شکلی دارد؟ شکل آن را هم آنها دادند. بنابراین ما بدون اینکه بدانیم که در این جامعه چه چیز را باید بسازیم، و بدون اینکه قبلاً تصمیمی داشته باشیم که جامعه خودمان را با طرز تفکر خودمان، به چه شکلی باید در بیاوریم، تا براساس نقشه‌ای که قبلاً در دست داریم، مصالحی را از خود یا دیگران بگیریم و در آن ساختمان بکار ببریم - بدون آن طرح - ، مصالح مختلف را از اطراف روی هم ریختیم، مصالحی که هم بومی است هم اروپایی، هم از گذشته است هم از حال، اما همین طور روی هم ریخته، بی‌شکل و بی‌قواره، (به طوری که) جامعه‌ای با طرز تفکری متشتت، بی‌شکل و بی‌هدف درست شده است. این جامعه‌ها، جامعه‌های غیر اروپایی هستند که توانسته‌اند در مدت یک قرن یا یک قرن و نیم مصالحی را به نام تمدن از اروپا بگیرند.

این تمدن موزاییکی در کشورهای غیر اروپایی و یا به تعبیر من، جامعه‌های شتر گاو پلنگی، که شکل خاص و هدف خاص ندارد و معلوم نیست که این چگونه جامعه‌ای است، و مردم و متفکران آن نمی‌توانند بفهمند که برای چه دارند زندگی می‌کنند و هدف و آینده‌شان و عقیده‌شان چیست، چرا پدید آمد؟ دو علت پیدا است:

در قرون هفدهم و هجدهم و نوزدهم، بالاخص در قرن هجدهم، در اروپا ماشین پیدا شد و رشد کرد (ماشین در دست پولدار و سرمایه‌دار اروپایی بود). خصوصیت ماشین این است که باید وقتی کار می‌کند، همواره و در هر سال، میزان تولیدش را بالا ببرد. این، قطعاً جبر ماشین است. اگر ماشینی در ظرف ده یا پانزده سال، میزان تولید کالایی را که تولید می‌کند - هر نوع کالائی که می‌خواهد باشد - زیاد نکند، آن ماشین می‌میرد، از بین می‌رود و دیگر نمی‌تواند به کارش ادامه دهد، و همچنین نمی‌تواند با ماشین‌های دیگر رقابت کند. اگر میزان تولیدش را بالا نبرد، دیگران، ماشین‌های دیگر که همین کالا را تولید می‌کنند، می‌توانند با تولید بیشتر، (کالای) ارزان‌تر در دسترس مردم بگذارند، و مردم هم، این کالا را می‌خرند، و کالای او زمین می‌ماند؛ و ناچار برای اینکه او بتواند مزد کارگر را هر روز بیشتر بالاتر ببرد، و در عین حال هرچه ارزان‌تر از رقیبش، کالا را به بازار عرضه کند، ناچار بایستی تولیدش را بیشتر نماید.

اما، به این صورت که علم و تکنیک وارد ماشین می‌شود و به ماشین کمک می‌کند و باعث می‌شود که ماشین همواره میزان تولید کالایش را بیشتر کند، همین عامل است که شکل بشریت امروز را عوض کرده است. خیال نکنید این یکی از مسائلی است که امروز در دنیا مطرح است؛ نه! جز این هیچ مسئله دیگری در این دو قرن مطرح نبوده؛ همه مسائل به خاطر همین است؛ همه مسائلی که امروز اروپا در دنیا مطرح کرده، به خاطر همین است.

این ماشین باید کالایش را به صورت تصاعدی هر سال اضافه کند؛ بنابراین باید هر چه کالا را زیاد می‌کند، به صورت تصاعدی - برای اینکه بماند - مصرف ایجاد کند. اما مردم، مصرفشان پا به پای تولید ماشین زیاد نمی‌شود. جامعه‌ای را می‌بینیم که در ده سال اخیر مصرف کاغذش مثلاً ۳۰ درصد زیاد شده است؛ ماشین‌های کاغذسازی را می‌بینیم که در این ده سال، ۳۰۰ یا ۴۰۰ درصد به تولید کاغذشان اضافه شده، یعنی تولید کاغذ چهار برابر شده است؛ یعنی اگر در ده سال پیش، یک ماشین در هر ساعت مثلاً پنج کیلومتر کاغذ تولید می‌کرد، بعد از ده سال اکنون می‌بینیم که پنجاه کیلومتر کاغذ تولید می‌کند، در صورتی که مصرف کاغذ در این ده سال این قدر بالا نرفته، و نمی‌تواند تا این حد بالا برود. پس این تولید اضافی و این کاغذ اضافی را باید چکار کرد؟ (برای این منظور) بایستی مصرف جدید تولید کرد، مصرف جدید!

هر جامعه‌ای و هر کشور اروپایی مصرف خاصی دارد. (یک کشور) چهل میلیون یا پنجاه میلیون جمعیت بیشتر ندارد. نمی‌شود پا به پای این تولید سرسام‌آوری که هر سال به صورت تصاعدی بالا می‌رود، مردم را هم وادار کنیم که مصرفشان را بالا ببرند - امکان ندارد. بنابراین ماشین همان طور که جبراً تولید را زیاد می‌کند، جبراً هم باید از مرزهای خودش بیرون برود، و در بیرون از جامعه خودش بازار بیابد. وقتی که قرن هجدهم به وجود آمد، و وقتی که ماشین همراه با تکنیک جدید و علم جدید در دست سرمایه افتاد، سرنوشت آینده بشر معلوم بود. چی؟ به خاطر جبر اقتصادی و اجتماعی و به خاطر تکنیک و علم جدید، ماشین‌های تازه دائماً تولید را زیاد می‌کنند، و به سرعت، در ظرف پنج سال، بازارهای اروپا پر می‌شود؛ (پس) انسان‌های روی زمین باید جبراً مصرف‌کننده کالای تولید شده به وسیله ماشین باشند، و به ناچار باید این کالاها به آسیا و به آفریقا بروند. به ناچار باید آفریقایی تمام کالاهای اروپایی را مصرف کنند، برای اینکه ماشین چنین اقتضا می‌کند، والا ماشین می‌شکند. بناچار باید همه مردم مشرق زمین این کالاها را مصرف بکنند.

آیا می‌توان به‌سادگی این کالاها را به مشرق زمین، که اصولاً طرز زندگی‌اش، اقتضای مصرف چنین کالایی را ندارد، برد و یا به آن تحمیل کرد که حتماً باید این کالا را مصرف کنی؟ امکان ندارد.

وارد یک جامعه آسیایی می‌شویم: می‌بینیم لباس آسیایی را زنش می‌دوزد و یا کارگاه‌های بومی می‌دوزند (لباس محلی دارند و لباس خودشان را می‌پوشند). این کارخانه‌های لباس‌سازی و پارچه‌بافی که این پارچه‌های اروپایی و مدرن را تهیه می‌کنند، در آنجا خریدار ندارند. (همچنین) وارد یک جامعه آفریقایی می‌شویم؛ می‌بینیم تمام آرزویشان و ذوقشان و تمام سرگرمی‌شان اسب‌سواری است، زیبایی اسب است و لذت‌بردن از زیبایی‌های اسب‌های خوب است و اصلاً مرکب آنها هم اسب است و سرگرمی و ذوق و هنرشان هم اسب است؛ اصلاً جاده و راننده ندارند و اصلاً مفهوم ماشین در ذهنشان نیست؛ احتیاجی هم به ماشین ندارند؛ به شکلی که زندگی می‌کنند، تولید و مصرفشان به‌صورت متناسبی است که با سنت‌ها، ذوق و سلیقه و احتیاجاتشان می‌خورد؛ بنابراین نیازمند و مصرف‌کننده اتومبیل اروپایی نیستند. کارخانه‌های مدرن آرایش، در اروپا به‌سرعت کالای (آرایشی) تولید می‌کند، متنوع، فراوان و متساعد، از لحاظ کمیت و کیفیت. باید این ابزارهای آرایش را وارد آسیا و آفریقا بکنیم.

این خانم‌ها و آقایان بایستی این وسائل آرایش را مصرف بکنند؛ (ولی) این مردها و زنهایی را که ما در قرن هجدهم و حتی نوزدهم در آسیا و آفریقا می‌بینیم، امکان ندارد که این کالاها را، حتی اگر مجانی هم در اختیارشان بگذاریم، مصرف نمایند.

آنها آرایش‌های خاص خودشان را دارند، زیبایی‌های بومی خاص خودشان را دارند، و یک خانم آفریقایی یا آسیایی، برای اینکه خودش را زیبا نشان بدهد و برای اینکه لباس زیبا بپوشد و آرایش زیبا بکند، هیچ احتیاجی به کالاهای اروپایی ندارد، هیچ احتیاجی به مارگارت‌آستور ندارد، (زیرا) خودش وسایل و ابزار آرایش دارد، مواد زینتی و مواد آرایشی دارد، و همان را هم تا به حال به کار می‌برده، و همه هم او را می‌پسندیده‌اند، و برای همه هم زیبا بوده و احتیاج تازه‌ای هم برای تغییر شکل به وجود نیامده است.

بنابراین، این کالاها روی دست می‌ماند و این آدم‌ها که با این طرز تفکر، با این احتیاجات و با این سلیقه زندگی می‌کنند و همه احتیاجاتشان را در همان جامعه خودشان تولید می‌کنند، طرز زندگی‌شان و فکرشان طوری نیست که بتوانند مصرف‌کننده کالای سرمایه‌داری و صنعت قرون هجدهم (و نوزدهم) اروپا باشند. پس باید چکار کنیم؟ باید این انسان‌ها را در آسیا و آفریقا مصرف‌کننده کالای اروپایی کنیم، و جامعه‌شان را به شکلی تنظیم کنیم که کالاهای ما را بخرند؛ خانم‌ها و آقایان زیبایی‌هایی را بپسندند که به ناچار به مواد آرایشی ما رو کنند. تغییر دادن یک ملت؛ یک ملت را باید عوض کنیم، یک آدم را باید عوض کنیم تا لباسش را عوض کنیم، تا مصرفش را عوض کنیم، تا آرایشش را عوض کنیم، تا تزئین مبلمان خانه‌اش را عوض کنیم، تا شکل شهرش را عوض کنیم؛ باید فکرش و روحش را عوض کنیم. چه کسی می‌تواند روح ملتی را و فکر جامعه‌ای را عوض کند؟ در اینجا دیگر نه سرمایه‌دار اروپایی می‌تواند عوض کند و نه مهندس اروپایی، و نه همان کسی که کالاها را تولید می‌کند. اینجا متفکران اروپایی (بزنگاهی که سرنوشت همه کشورهای آفریقایی، همه کشورهای آسیایی و همه کشورهای غیراروپایی عوض شد، همین بود) باید بنشینند و طرز تفکری و برنامه خاصی بریزند، که اولاً: این انسان غیراروپایی سلیقه و فکرش عوض شود؛ دوم: شکل زندگی‌اش عوض شود، (آن هم) نه اینکه خودش بخواهد و عوض کند، زیرا ممکن است طوری عوض کند که باز مصرف‌کننده کالای من نشود، (بلکه) به شکلی سلیقه‌اش عوض شود، به شکلی پسندش عوض شود، به شکلی رنج‌ها، غم‌ها، آرزوها، ایدئال‌ها و زیبایی‌ها، سنت‌ها، تفریحات، روابط اجتماعی و اوقات فراغتش و... عوض شود، تا خود به خود مشتری کالای من بشود، و جبراً مصرف‌کننده کالای صنعت اروپایی بشود. تولیدکنندگان کالاها و سرمایه‌داران بزرگ اروپا در قرون هجدهم و نوزدهم برنامه را به متفکران می‌دهند. برنامه این است که همه آدم‌های روی زمین باید یکنواخت باشند، باید به یک شکل زندگی کنند، باید یک فرم فکر کنند؛ اما نمی‌شود که همه ملت‌ها یک فرم فکر کنند! فرم فکر کردن را چه چیز در یک ملت تولید می‌کند و به وجود می‌آورد؟ مذهبش، فرهنگش، تاریخش، تمدن گذشته‌اش، تربیتش و سنتش. اینها مجموعه عوامل سازنده شخصیت و کیفیت روحی و فکری و زندگی یک انسان است. اینها در هر جامعه و منطقه‌ای به یک شکلی است؛ در اروپا جوری است و در آسیا، هر گوشه‌اش، جوری دیگر است: یک جا اسلام است، یک جا مذهب بودا و در جای دیگر مذهب دیگری است.

اینها هر کدام یک نوع جامعه‌ای را ساخته‌اند، یک جور ملتی دارند و یک جور سلیقه و ذوق و رنج و آرزوها و حساسیت‌هایی دارند، یک جور گذشته، یک جور مذهب و یک جور روابطی دارند؛ (ولی) به هر حال همه باید یکنواخت باشند. برای اینکه همه یکنواخت باشند، باید این شکل‌های مختلفی که ما در هر ملتی، هر جامعه‌ای و هر منطقه‌ای می‌بینیم، همه از بین بروند و همه (دارای) یک الگو باشند. الگو چیست؟ الگو را اروپا تعیین می‌کند: به این شکل بیندیشید!

آدمی را به کارشناس‌هایش نشان می‌دهد، کارشناس‌هایی که باید آسیایی را، شرقی را و آفریقایی را به این شکل در بیاورند: به این شکل لباس بپوشد، به این شکل فکر کند، به این شکل غم داشته باشد، به این شکل روابط اجتماعی داشته باشد، به این شکل خانه بسازد، به این شکل مصرف کند، به این شکل آرزو داشته باشد، به این شکل نقشه بکشد، به این شکل عقیده داشته باشد و به این شکل بپسندد!

بعد پس از مدتی، یک‌مرتبه دیدیم فرهنگ تازه‌ای به نام تجدد بر همه دنیا عرضه شد. تجدد بهترین ضربه‌ای بود که می‌توانست در هر گوشه دنیا و در همه جامعه‌های غیراروپایی، انسان غیر اروپایی را در هر شکل و قالب فکری که هست، از آن قالب، فکر و شخصیت خودش بیرون بیاورد، و تنها کار ما - اروپایی‌ها - این است که وسوسه متجددشدن را در این جامعه‌ها - به هر شکلی که هست، هر جا و با هر مذهبی که هست - به وجود بیاوریم.

اگر به یک شکلی و با یک حيله‌ای بتوانیم در یک شرقی، وسوسه و عشق متجددشدن به وجود بیاوریم، او حتی با ما همکاری خواهد کرد، در اینکه هر چه از گذشته برایش می‌رسد و هر عاملی که شخصیت او را غیراروپایی بار آورده، هر عاملی که فرهنگ خاصی، مذهب خاصی و شخصیت خاصی برایش ساخته، به دست خودش و حتی با کمک ما به لجن بکشیم و نابود کنیم.

بنابراین وجه مشترک همه کشورها، شرق دور، شرق میانه، شرق نزدیک، کشورهای اسلامی و کشورهای سیاهپوست این است که وسوسه و شوق متجددشدن را در آنها به وجود بیاوریم. و متجددشدن عبارت است از شبیه اروپایی شدن. متجدد یعنی متجدد در مصرف (از همان اول که در دنیا راه انداختند، به همین معنا بود). کسی که متجدد می‌شود، یعنی در مصرف جدید می‌شود، یعنی کالاهای جدید مصرف می‌کند، اشکال زندگی جدیدی را مصرف می‌کند، یعنی این اشکال زندگی و این کالاهای جدیدی که مصرف می‌کند، از شکل کالاها و از شکل زندگی و سنت‌های گذشته واصل و یا ملی و یا اجتماعی‌اش نیست، به همان شکلی است که از اروپا صادر می‌شود. بنابراین ما باید از جهت مصرف او را متجدد کنیم. اما نمی‌شود به او بگوییم که ما نمی‌خواهیم در مغز، شعور و شخصیت‌ات نوآوری و ابتکار و خلق تازه‌ای به وجود بیاوریم، بلکه می‌خواهیم خوراکت را عوض کنیم و به جای این خوراکی‌های قدیمی که می‌خوردی، خوراکی که ما می‌سازیم، در سفره‌ات بگذاریم. اگر چنین چیزی به او گفته شود، مسلماً مقاومت ایجاد می‌شود.

بنابراین باید به همان معنی و در همان حال و به همان میزان که ما می‌کوشیم جامعه‌هایی را که با تیپ‌ها و نوع‌های مختلفی هستند و کالاهای ما را مصرف نمی‌کنند، متجدد کنیم، یعنی مصرف جدید و کالاهای تازه به خوردشان بدهیم، باید به آنها بفهمانیم که تجدد یعنی تمدن، چرا که هر انسانی در آرزوی تمدنی است. بنابراین ما هم تجدد را برای آنها تمدن معنی می‌کنیم، برای اینکه حتی خودش در متجددشدن با ما همکاری کند. و می‌بینیم که حتی بیش از عوامل قرون هجدهم و نوزدهم و بورژوازی و سرمایه‌داری و صنعت اروپایی، روشنفکران خود ما بودند که کوشیدند تا مصرف کالاها و شکل زندگی جامعه‌های ما جدید بشود. انسانی که مصرفش متجدد است، یعنی متجدد است، یعنی مصرف جدید می‌کند، (چون) مصرف جدید را خودش نمی‌سازد - زیرا خودش که جدید نیست، جامعه‌اش جدید نشده، خود این آقا یا آن خانم متجدد شده است - ، و دیگر کالاهای قدیمی و بومی و شکل زندگی سابق و لباس سابقش را نمی‌تواند بپوشد

(متجدد است!)، بنابراین خود به خود وابسته می‌شود به آن ماشینی که برای او تولید می‌کند و منتظر است که او متجدد بشود تا (کالای ماشین را) بخرد.

در دانشگاهی که در اروپا درس می‌خواندم، یک مرتبه دیدم که تابلویی زده‌اند که ما به دانشجویانی که جامعه‌شناسی و روان‌شناسی را تمام کرده‌اند، احتیاج داریم و حقوق خوبی هم می‌دهیم؛ بیایید برای ما کار کنید. این آگهی را یک کارخانه تولیدکننده ماشین داده بود. من هم به دنبال کار می‌گشتم، و در ضمن برایم خیلی جالب بود که این کارخانه که ماشین درست می‌کند و می‌فروشد، جامعه‌شناس و روان‌شناس را می‌خواهد چه کار کند؟! مگر می‌خواهد کسی را درس بدهد؟ تازه اگر کسی را هم بخواهد درس بدهد، باید تکنیک و تعمیر ماشین درس بدهد، نه جامعه‌شناسی و روان‌شناسی! من به آنجا مراجعه کردم. گفتند که با اداره روابط عمومی تماس بگیرید. با مأمور روابط عمومی تماس گرفتم؛ او با من مصاحبه کرد و گفت که لابد می‌پرسید که ما به چه دلیل از شما که جامعه‌شناسی خوانده‌اید، دعوت کرده‌ایم، (زیرا) معمولاً باید دانشجویان فنی را دعوت کنیم. گفتم بله. گفت: من می‌خواهم همین سؤال را برایتان توضیح بدهم. نقشه‌ای از تمام آسیا و آفریقا آورد و نشان داد، که: در این شهرهای القوب و ج و د، این ماشین‌های ما خیلی فروش و مصرف دارد، اما در جامعه ن و م و ی - مثلاً - این ماشین‌ها فروش ندارد، و نمی‌دانیم چرا؟ از مهندسخ که نمی‌شود آن را پرسید، ماها هم که نمی‌فهمیم؛ (در این صورت) بایستی یک جامعه‌شناس بفهمد که این مردم چه سلیقه‌ای دارند یا چرا این گونه ماشین ما را نمی‌خرند؛ تا اگر بتوانیم، رنگ و وضع ماشین‌مان را عوض کنیم. و اگر نتوانستیم، رنگ و سلیقه آنها را عوض کنیم، تا (آن ماشین را) بخرند! بعد یک نمونه داد که جامعه‌شناسان اروپایی در متجدد کردن توفیق به دست آورده بودند؛ این بسیار جالب بود و یکی از موفقیت‌های بزرگشان بود: در ساحل رودخانه چاد، در کشور چاد - در آفریقا -، سرزمینی جنگلی و کوهستانی را نشان داد. در آنجا عده‌ای از قبائل بومی قدیمی که هنوز درست لباس نداشتند، به صورت گله‌داری زندگی می‌کردند؛ در چند جا نشان می‌داد که عده‌ای در روستا ماندی زندگی می‌کنند و قلعه بزرگی هم، که مال رئیس قبیله است، در وسط قرار دارد، و چند خانه مختلف هم که از آن شخصیت‌های آنجا است - کسانی که چند گوسفند و گله داشتند - (وجود دارد). بعد نشان می‌داد که در این قبیله یا سرزمین هنوز مدرسه نیست، هنوز جاده نیست، هنوز مردم عادی آنجا لباس درستی ندارند فقط یک پوشش معمولی و ساده دارند، هنوز خانه ندارند و در مرحله چادرنشینی زندگی می‌کنند (عموم مردم). بعد نشان می‌داد که دو اتومبیل بسیار مدرن رنو با حاشیه‌هایی از طلا (معمولاً از ورشو است) دم آن قلعه، قلعه خانی زمان سه هزار سال پیش - به آن سبک - (متعلق به) یک قبیله نیمه وحشی، بسته است! می‌خواست نشان بدهد که مردم این قلعه و این سرزمین سرگرمی‌شان اسب است. خان این قبیله و خان آن قبیله با همدیگر تفاخر می‌کردند و در شخصیت و تفاخرات شخصی و فامیلی رقابت داشتند، و روی اسب‌هایشان، روی سگ‌هایشان و روی گله گوسفندانشان و... مسابقه و رقابت داشتند. ما که نمی‌توانیم اسب تولید کنیم، (زیرا) خودشان اسب داشتند و با آن اسب‌سواری می‌کردند، و هر کس که بهترین اسب‌ها را داشت، از همه مشهورتر بود، و همه به او حسرت می‌ورزیدند، و همه دنبال این بودند که یک اسب بهتر از او تهیه کنند. بنابراین تا وقتی که این روحیه در آنها هست، دیگر او ماشین نمی‌خرد، (بلکه) اسب می‌خرد؛ اسب را هم که ما تولید نمی‌کنیم، خودش تولید می‌کند؛ باید کاری کنیم که او این ماشین را بخرد. (همچنین) زن رئیس قبیله، با همان صمغ‌ها و شیره درختان جنگل آنجا خودش را آرایش می‌کند و به بهترین نوع هم آرایش می‌کند که آنجا همه می‌پسندند، با لباس‌های محلی، با رقص‌های محلی، با خوراک‌های محلی، با شربت‌های محلی

و غذاهای محلی. (بنابراین) نه خانواده او لوازم آرایش کریستین دیور پاریس را می‌خرد و نه خودش رنوی پاریس را می‌خرد. (پس) دیگر من هیچ وقت نمی‌توانم کالایم را به اینجا بیاورم. به هر حال مقدمات فراوانی موجب شد که این جامعه‌شناس متخصص ما بتواند در این محل کاری کند، که قبل از اینکه در اینجا جاده کشیده شود، و قبل از آنکه مردم اینجا وارد مرحله اسکان و سکونت در یک جا شوند، ماشین بیاید. اول سلیقه او روی اسبش بود، که دو اسب بسیار زیبای خیلی... می‌پزند، با رنگ خوب، با هوش و ... دم قلعه بسته است، و یا بهترین سگ‌های شکاری... حالا به شکلی سلیقه این آقا را عوض کردیم، یعنی متجددش کردیم، که به جای اینکه افتخار کند دو اسب نجیب خیلی زیبا به در قلعه بسته‌ام، افتخار می‌کند که دو تا رنو با حاشیه‌های طلا دم قلعه بسته‌ام! می‌گویم: جاده از کجا دارند؟ می‌گوید: موقتا هفت، هشت کیلومتر جاده دور قلعه درست کرده‌اند. اوائلی که خریده بودند، کمی راه می‌رفتند، همان جا می‌آمدند و می‌رفتند، گازی می‌دادند و مردم هم جمع می‌شدند و تماشا می‌کردند؛ راننده هم نداشتند و از اینجا برده بودند. راننده هفت، هشت ماهی آنجا بود و به او ماهیانه می‌دادند. پمپ بنزین آنجا نبود و از دوردست باید با قایق برای اتومبیل بنزین می‌آوردند!

به این صورت می‌بینیم که هدف او متمدن کردن واقعی این افراد نیست، اما واقعاً متجددشان کرده است. آن کسی که به اسب افتخار می‌کرد یا اسب سوار می‌شد، اکنون به اتومبیل خود افتخار می‌کند و اتومبیل سوار می‌شود. این رئیس قبیله یا این فرد آسیایی یا آفریقایی، واقعاً متجدد شده است؛ اما خیلی باید ساده باشیم یا سطحی قضاوت کنیم که بگوییم او متمدن شده است!

تجدد عبارت است از تغییر سنت‌ها، مصرف‌های گوناگون زندگی مادی، از کهنه به جدید؛ چرا که کهنه را خود غیراروپایی‌ها - هر کس در جامعه‌اش - می‌ساختند، ولی جدید را ماشین‌های قرون هجدهم، نوزدهم و بیستم می‌سازد. به این وسیله، باید همه مردم دور از جامعه اروپا را متجدد کنیم، و برای اینکه متجدد کنیم، اول بایستی با مذهب بجنگیم؛ زیرا مذهب موجب می‌شود که اولاً هر جامعه‌ای با داشتن مذهبش در خودش شخصیت احساس کند. مذهب یعنی معنویت که هر کس خودش را وابسته بدان معنویت اعلی می‌داند، و اگر آن معنویت را بکوبیم، هو کنیم و تحقیر کنیم، این انسان را - انسانی که خودش را وابسته به آن معنویت کرده است - تحقیر کرده‌ایم. برای این بود که ناگهان در همه آسیا و آفریقا و شرق و غرب، نهضت مبارزه با تعصب، به وسیله روشنفکران محلی، به وجود آمد.

فانون می‌گوید: اروپا می‌خواست همه مردم دور از اروپا را اسیر ماشین کند؛ آیا می‌شود انسان یا جامعه انسانی، قبل از اینکه شخصیتش زوده شود، و از شخصیت سلب شود، اسیر ماشین و یا اسیر یک تولید خاص اروپایی شود؟ (بنابراین) بایستی شخصیت‌زدایی شود.

چه چیزهایی به یک جامعه شخصیت می‌دهد؟

۱ - مذهب آن جامعه به آن جامعه شخصیت می‌دهد.

۲ - تاریخ آن جامعه به آن جامعه شخصیت می‌دهد.

۳ - فرهنگ آن جامعه، که مجموعه ذوق و معنویات و افکار و اندوخته‌های هنری و ادبی آن جامعه است، به انسان شخصیت می‌دهد.

من در قرن نوزدهم به عنوان یک ایرانی احساس می‌کردم که وابسته به یک تمدن بزرگ قرون چهارم و پنجم و ششم و هفتم و هشتم اسلامی هستم که در دنیا بی‌نظیر بود، و همه جهان تحت تأثیر تمدن ما بود؛ احساس می‌کردم که وابسته به یک فرهنگ چندین قرنی هستم (بیش از بیست قرنی) که به شکل‌های مختلف، فرهنگ تازه، معنویت تازه، ادب و هنر تازه در دنیای بشری پدید آورده و خلق کرده است؛ و یا وابسته به اسلامی هستم که عالی‌ترین و نوترین و جهانی‌ترین مذهب جهانی است و آن همه معنویت به وجود آورده است و آن همه تمدن‌های مختلف را در خودش ترکیب کرده و تمدن عظیمی را به وجود آورده است و چنین تاریخی مملو از عواطف بزرگ انسانی، مملو از عالی‌ترین حوادث و مملو از همه تجربه‌های نژادهای مختلفی که در اسلام پدید آمده‌اند، به وجود آورده است؛ متعلق به اسلامی هستم که زیباترین روح‌ها و عالی‌ترین چهره‌های انسانی را تربیت کرده است، و من می‌توانستم به نام یک انسان، در مقابل دنیا و در برابر هر کس، در خودم احساس شخصیت انسانی بکنم. بنابراین چنین منی را چگونه می‌شود به صورت ابزاری، که فقط و فقط ارزشم این است که کالای جدید مصرف می‌کنم، در بیاورند؟ امکان نداشت. باید این آدم را از شخصیت و از این منها، منهایی که در خود احساس می‌کند، سلبش کنیم؛ باید احساس کند و باور کند که او وابسته به یک فرهنگ پست‌تر، تمدن پست‌تر و نژاد پست‌تر است، و باور کند که تمدن اروپا، تمدن غرب و نژاد غربی، (تمدن، فرهنگ و) نژاد برتر است. آفریقا باید باور کند که آفریقایی وحشی بوده، تا وسوسه متمدن شدن در او به وجود بیاید، و سرنوشتش را به‌سادگی در اختیار من قرار دهد تا متمدنش کنم، و آن وقت هم اگر به جای متمدن کردن، متجددش کنم، نمی‌فهمد!

این است که یک مرتبه دیدیم که در قرون هجدهم و نوزدهم، آفریقایی آدمخوار و وحشی شد، والا تمدن اسلامی قرن‌ها با آفریقای سیاه سر و کار داشت، و هرگز آفریقایی به عنوان آدمخوار مشهور نبود! این اروپایی است که باید آفریقایی را آدمخوار (بکند): آفریقایی بوی دیگری دارد؛ سیاهپوست بوی دیگری دارد، اصلاً از نژاد دیگری است؛ سیاهپوست قسمت خاکستری سلول‌های مغزش کار نمی‌کند، و دنباله و دم سلول مغزی شرقی و آفریقایی - برخلاف اروپایی - کوتاه است! و حتی علمای طب و بیولوژی‌شان ثابت کرده‌اند که هم مغز غربی دارای یک لایه خاکستری اضافی است که در شعور و احساس انسان غربی و سفیدپوست دخالت می‌کند، و در شرقی و سیاه نیست، و هم سلول مغز غربی یک دنباله اضافی دارد (آن دم خودشان بود، نه دنباله (سلول) مغزشان!) و برای همین است که نبوغ و تعقل در آنها بیشتر به وجود می‌آید، و شرقی ندارد. بعد می‌بینیم فرهنگی را به وجود آوردند، که برتری غرب، تمدنش و انسانش (است)، و باور کردند و به دنیا و حتی به خود ما باوراندند که در اروپایی استعداد عقلی قوی است، و در شرقی نیست. در شرقی استعداد احساسی و عرفانی قوی است، نه عقلی و تکنیکی، و در وحشی و سیاهپوست، رقص و بازی و موسیقی و آواز و نقاشی و مجسمه‌سازی. بنابراین دنیا تقسیم شد: نژادی که می‌تواند فکر کند، فقط اروپایی است، از یونان باستان گرفته تا اروپای امروز؛ و شرقی فقط می‌تواند خوب احساس کند، شعر بگوید، یا احساسات صوفیانه و عرفانی داشته باشد؛ و سیاهپوست می‌تواند خوب جاز بزند، خوب آواز بخواند و خوب برقصد. بعد همین مکتب فکری که زیربنای اعتقادی‌ای بود که باید برای متجددکردن جامعه‌های غیر اروپایی، به همه دنیا اعلام می‌کردند، زیربنای فکری تحصیل‌کرده‌های جامعه‌های غیراروپایی یعنی روشنفکران ما هم

شد. و بعد می‌بینیم (به مدت) صد سال جنگی را به نام جنگ متجدد و متقدم در این جامعه‌ها به وجود آوردند، که ابلهانه‌ترین جنگی است که تاکنون بشر بدان دست زده است.

تجدد در چه چیز؟ نه در اندیشه (بلکه) در مصرف؛ و تقدم در چه چیز؟ در شکل و در مصرف. و این جنگ مسلماً به سود متجدد تمام شد؛ و اگر هم به سود متقدم - به آن شکل - تمام می‌شد، باز به سود مردم نبود؛ (زیرا) در این جنگ - جنگ متجدد و متقدم - پرچمدار اروپایی بود. به نام متمدن کردن، جنگ متجدد کردن شروع شد، و بعد صد سال و بیش از صد سال جامعه‌های آفریقایی و غیراروپایی و شرقی، به وسیله تحصیل کرده‌های خود این جامعه‌ها، در راه متجدد شدن پیش رفتند. این تحصیل کرده‌ها چطور ساخته شدند؟ افسوس! سارتر نشان می‌دهد، و می‌گوید: ما این جوانان کشورهای آسیایی و آفریقایی را دست‌چین می‌کردیم و به آمستردام، به پاریس، به لندن یا به بلژیک می‌آوردیم، چند ماهی می‌گرداندیم، لباس‌هایشان را عوض می‌کردیم، آرایششان را عوض می‌کردیم، رقص و روابط و تشریفات و اتیکت اجتماعی یادشان می‌دادیم، زبان دست و پا شکسته دلال مآبانه‌ای هم یادشان می‌دادیم؛ بعد به کشورهای خودشان پششان می‌فرستادیم؛ آنها آدم نبودند که خودشان حرف بزنند (آدم کسی است که خودش حرف بزند)، بلندگوی ما بودند: ما از اینجا شعارهای انسانیت و برابری را فریاد می‌کردیم؛ بعد می‌دیدیم که همان بلندگوهایمان، که به کشورهای خودشان فرستاده‌ایم، آنجا دنباله صدای ما را تقلید می‌کنند (... یت، ... بری) و به گوش‌های مردم خودشان می‌رسانند. و بعد همین‌ها توانستند به مردم خودشان بفهمانند، که باید تعصب را کنار بگذاریم؛ باید مذهبمان را کنار بگذاریم؛ باید این فرهنگ بومی و منحط خودمان را، که ما را از جامعه مدرن اروپایی عقب انداخته، کنار بگذاریم، و باید از مغز سر تا ناخن پا فرنگی بشویم! چگونه می‌شود با صدور و انتقال فرنگی شد؟! مگر تمدن کالایی است که بتوان از جایی به جایی صادر کرد و وارد کرد؟ تجدد عبارت است از مجموعه کالاهای جدیدی که می‌شود از جامعه‌ای در ظرف یک سال، دو سال و پنج سال به جامعه دیگری وارد کرد، و یک جامعه را می‌شود در ظرف چند سال کاملاً متجدد کرد، چنان که یک فرد را می‌توان در ظرف یک شبانه‌روز کاملاً متجدد کرد، حتی متجددتر از خود اروپایی! اگر مصرف و آرایش او را عوض کنیم، او متجدد می‌شود، (و آنها) هم غیر از این نمی‌خواستند!

ولی به این سادگی نمی‌شود متمدن کرد. تمدن و فرهنگ عبارت نیست از ابزارها و کالاهایی که در اروپا ساخته شده، و گفته‌اند که همین‌ها تمدن است و هرکس از اینها داشته باشد، متمدن است، و بعد ما با اشتیاق همه چیز را ریختیم، حتی شخصیت اجتماعی و اخلاقی و معنویت خودمان را، و عبارت شدیم از لبی تشنه برای مکیدن آنچه اروپایی به دهانمان می‌دهد. این، یعنی متجدد! و بعد انسانی پدید آمد خالی از هرگونه گذشته، بیگانه از تاریخ، بیگانه از مذهبش، بیگانه از هر چه نژاد او، تاریخ او و اجداد او در این دنیا ساخته‌اند، و بیگانه از خصوصیات انسانی‌اش؛ انسانی دست دوم، انسانی که مصرفش عوض شد، اما اندیشه‌اش نه تنها عوض نشد، بلکه حتی اندیشه دیرین، زیبایی‌های گذشته و معنویت‌هایی را هم که داشت، نگه نداشت، و از خود خالی کرد. و به قول ژان پل سارتر: ما در این کشورها آسیمیله به وجود آوردیم، یعنی شبیه متفکران خودمان، شبه تحصیل کرده خودمان، نه تحصیل کرده، نه روشنفکر؛ که روشنفکر کسی است که جامعه‌اش را می‌شناسد، دردش را می‌شناسد، خودش می‌تواند سرنوشتش را تعیین کند، می‌داند که جامعه‌اش چیست، گذشته‌اش چیست و معنویتش چیست؛ شخصیت خودش را می‌شناسد، و خودش (می‌تواند) انتخاب کند؛ اما ما آسیمیله به وجود

آوردیم، یعنی آدم‌هایی را در جامعه‌های غیر اروپایی ظاهراً به شکل خودمان در آوردیم - اسیمپله - و اسمشان را مثل اسمی که خودمان داریم، گذاشتیم روشنفکران. بعد مردم هم به دهان آنها نگاه می‌کردند، که (ببینند) روشنفکران چه می‌گویند. روشنفکران در جامعه‌های غیر اروپایی چه کسانی بودند؟ عبارت بودند از واسطه‌های میان آن کسی که کالا دارد و می‌خواهد مصرف کند، و این مردمی که باید تبدیل به مصرف‌کننده آن کالا بشوند. این، واسطه لازم دارد که زبان (دارنده کالا) را بفهمد و بداند چه کار کند، و زبان مردم را بفهمد. این است که شبه‌روشنفکر بومی درست کردند، که شبه‌روشنفکر اروپایی است: خودش جرئت ندارد انتخاب کند، و خودش جرئت ندارد تشخیص دهد، خودش جرئت ندارد تصمیم بگیرد و خودش نمی‌فهمد که معنی خودش چیست!

بعد آدم‌هایی به وجود آمدند، تا این حد متنزل و پست از نظر مقام انسانی: شربتی را می‌خورد، می‌گوییم خوش‌مزه است یا بدمزه؟ یک موسیقی را می‌شنود، می‌گوییم خوب است یا بد؟ لباسی را می‌پوشد، می‌گوییم می‌پسندی یا نمی‌پسندی؟ جرئت ندارد که بگوید (این شربت) خوش‌مزه است یا بدمزه، این موسیقی خوب است یا بد، این لباس را می‌پسندم یا نمی‌پسندم. برای اینکه خودش نیست که بیسندد. باید به او گفت که حالا این لباس را بیسندد، و او هم آن را می‌پسندد، و اگر بگویند که این زهر مار را، که با ذوق و ذائقه‌ات نمی‌خورد، امروز اروپایی می‌خورد، می‌بینیم که می‌خورد و جرئت ندارد که بگوید که آن را نمی‌پسندم، ذائقه‌ام با آن سازگار نیست و خوشم نمی‌آید.

این است که می‌بینیم، کارولاگرابرت، که متخصص کشورهای غیر اروپایی است، می‌گوید: در امریکا و اروپا بسیار هستند اروپایی‌ها و امریکایی‌هایی که از جاز بدشان می‌آید و متنفرند، و هر وقت جایی جاز می‌زنند یا رادیو جاز می‌زند، آنها فریاد می‌زنند، که این شلوغی است، سر و صدا و جیغ و داد است، ولی در کشورهای شرقی و اسلامی هیچ مسلمانی جرئت ندارد بگوید که جاز بد است و من نمی‌پسندم؛ این اندازه جرئت اینکه بگوید من این را نمی‌پسندم، ندارد. چرا که به اندازه‌ای برایش انسانیت نگذاشته‌اند که حتی جرئت داشته باشد رنگ لباسش را خودش انتخاب بکند و مزه شراب و شربت خودش را خودش بیسندد - این اندازه نباید جرئت داشته باشد. به قول فانون: برای اینکه جامعه غیر اروپایی مقلد ما بشود و هر کاری را که ما می‌کنیم، او هم میمون‌وار اطاعت کند، تنها راه این است که به او ثابت کنیم که دارای شخصیت برابر با انسان غربی نیست؛ و مذهبش، تاریخش و ادب و هنرش را تحقیر کنیم، و ثانیاً با همه اینها او را بیگانه کنیم. به این صورت که آنچه را که به انسان شخصیت می‌دهد، یعنی مذهب (یعنی ایمان یک انسان)، فرهنگ (یعنی همه خصوصیات یک انسان)، و گذشته‌اش (یعنی همه مفاخر یک جامعه)، اولاً اینها را با او بیگانه کنیم که نداند که اینها چیست، و ثانیاً نفرت از همین‌ها را در این انسان به وجود بیاوریم، که باور کند که پست‌تر از من است، و وقتی که باور کرد، تمام آرزویش این خواهد شد که به هر شکلی که امکان دارد، خودش را تکذیب کند، یعنی حتی پیش خودش و وجدان خودش، همه پیوندهای خودش را با آنچه به او منسوب است، ببرد، و به هر شکلی خودش را به آن که دارای چنین حقارتی نیست، یعنی اروپایی، شبیه کند، تا هر غیر اروپایی لاقلاً بگوید بحمدالله، من شرقی نیستم؛ من توانستم خودم را در سطح اروپایی متجدد بکنم، و در موقعی که غیر اروپایی خوشحال است که متمدن شده است، سرمایه‌دار و بورژوازی اروپا ته دلش می‌خندد، که مصرف‌کننده من شده است.

دکتر علی شریعتی